

## کفر کافر را و دین دین دار را

هرکه را خوش نیست دل در درد تو

خوش مبادش زانک نیست او مرد تو

ذره دردم ده ای درمان من

زانک بی دردت بمیرد جان من

کفر کافر را و دین دین دار را

ذره دردت دل عطار را

یا رب آگاهی زیا ربهای من

حاضری در ماتم شبهای من

ماتمم از حد بشد سوری فرست

در میان ظلمتم نوری فرست

پای مرد من در این ماتم تو باش

کس ندارم دست گیرم هم تو باش

لذت نور مسلمانیم ده

نیستی نفس ظلمانیم ده

ذره ام لا شده در سایه ای

نیست از هستی مرا سایه ای

سایلم زان حضرت چون آفتاب

بوک از آن تابم رسد یک رشته تاب

تا مگر چون ذره سرگشته من

درجهم دستی زخم در رشته من

پس برون آیم از این روزن که هست

پیش گیرم عالمی روشن که هست

تا نیامد بر لبم این جان که بود

داشتم آخر کسی زان سان که بود

چون برآید جان ندارم جز تو کس

هم ره جانم تو باش آخر نفس

چون ز من خالی بماند جای من

گر تو هم راهم نباشی وای من

روی آن دارد که هم راهی کنی

می توانی کرد اگر خواهی کنی